



Bodleian Libraries

UNIVERSITY OF OXFORD

This book is part of the collection held by the Bodleian Libraries
and scanned by Google, Inc. for the Google Books Library Project.

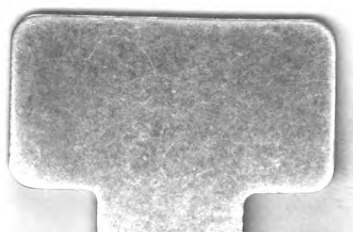
For more information see:

<http://www.bodleian.ox.ac.uk/dbooks>



This work is licensed under a Creative Commons Attribution-NonCommercial-
ShareAlike 2.0 UK: England & Wales (CC BY-NC-SA 2.0) licence.





1

1

1

1

1

1

1

1

1

1

1

1

1



ز جام عشق می گاه هر که نوش نکر و شد آستانه بت سنگ بر در اسلام ز می وصال و فو می کنم ای ریش سفید چنان شدم ز فراق حبیب حالت زار	چه داند آن حظ و روضه اقی یا ابد کنید سجده ب پای نهیب گمرا و طیفه نیست دگر یا یخ حبیب الله و لے نکر و بحال تباہ لطف و نگاه
--	--

کسیکه مبتلا شد ای امیر و عشقش
نهر طعنه زنان میشود خلق الله

همین بس ست گداز لباس عریانی کجا نصیب شود همچو جام حجم مارا حدیث توبه و تقوا میسر ازستان کنند حبیب اگر لطف لطف بر عالم می وصال شه گریخان نبوش و لے حبیب عرض همین ست از تو صبح و صبا	مخند ز ابد اگر نیست جامه سلطانی که عدل نیست بدر که حبیب سجانی خیال نیست و گریختن خیال مستانی چون نوح مخلص یا هم ز سجد طوفانی بعید باش مرو که به بزم شیطانی که مخلص مرا باشد ز رخ و حیرانی
---	--

خودی مکن در امیری امیر تا عمرت
مدام باش بیاد حبیب ربانے

خاتمه الطبع

نہار ان نہار شکر پروردگار عالم کہ درین ایام فرست انجام دیوان امیر مصنفه منشی
سید امیر الدین صاحب متوطن موضع سمرقند پلاؤن بارثانی در مطبع نامی
گرائی منشی نو لکشمی بمقام گنجینه ماه اپریل ۱۳۹۹ ع مطابق ماه جادی ۱۳۹۹ شعیب مطبع پویش

	که در نصیان را ندیدم عافیت جز در دود غم
و مبدم می پرسد از دیوانه چه پیر معان میشود از امتحان بر محک ز عیب عیان میخورد او هر کس از شه گدا تا مفسدان و دشمنان او تو نگر مفسس او دوستان میرسد از خود بخود روزی سهای درد بان که گسب باشد امانی میشود و نغمه کنان	تمامه اعمال دیگر نیست ماجر گلرخان از متاع عیب پوشیده نمی باشد کس آسیا خوش عزت دارد همه پس خورده میشود انصاف حق در بارگاه یار من غم نمی باشد حجت روزی تو گل میشی نفس ما از فرقت شد همچو تار عنکبوت
	غیبت کم از دامن نقش رشته گلبرگ امیر که همین زنجیر می باشد به پاس بلبان
سویخ کرد و ز تندی شراب در پهلوی صدای بلبل جانگاه میرسد هر سو که کار نیست و گرت پرستی جز بند که شد ز چشمیت شرمند چشم خود آه که جسم ما شده همچون بلال جسم ارب مدام میکند از سحر فاخته کو کو	نی وصال تو نوشم بدون ز حد مهر و ز سحر گلرخان هرگز کس نشد فارغ مدام پیش رخس سجده میکند نفس مجال نیست نظر ساختن کس جانان فراق یار چنان کرد ناتوان یارب چنان کس که نه بنیم شود ز خالی شوق
	وصال یار میر شود امیر ترا ز به نصیب شود و مخلصی ز هر بد خو
کلاه شاهی مد اش به پیر تو همراه که پیش او همه یکسان گدا و شاهنشاه	همای گر چه پندست ولیک در او جاه بچشم کم بین ای پیر سوی زندان

شب ہمہ شب میکنم فریاد افغان چچو چکاپ میکند با سنگ خار ابے سرو سامان جنگ	شادمانی کے شود مار از ہجر گلخان در بیابان کو لکن از فرقت دلدار خود
	از خن و خاشاک آلودہ مکن دل صاف امیر کہ نمی خسیدہ بین گربدل آئینہ رنگ
دیدہ باید از تباران کے میشود مارا وصال لیک از بد قسمتی سرگرمی باشد وصال از حسودان می شود بد است روئے نعلین زودتر کن مخلصی جان ورنہ بد باشد وصال ساقیاستان و دہمی پی بہ پی در گل سفال بیشک آن باید بہ بزم گلخان جاہ و جلال	زندگی شد تلخ بر من از فراق نو نعل بر در لیلی محبت دید از جنون میسرود طی نمودن راست رہ آسان نمیشد کسے مہجور یوسف کرد انہو ان بند و تار یک چاہ عنیت گرسا غلامی نقرئی مستان چہ غم جامہ عربانی بہ پوشد اگر کسے در راہ ان
	گو بہز نایاب اگر خواہد کسے از سہل امیر در تصرف خویش آرد کہ تواند بس محال
میشود از آمدن تو مے پرستان را الم مخلصے کے میشود بدیشد و غم بردلم گہ نشد تا ہم ولیکن مخلصے مار از غم میشود پروانہ عکسین میکند سرو قلم تا بکے خواہد گرفت پریشان راہ عدم میشود خوش غرت دیوانہ را در پنج و غم	مختص بی سود ورنہ میماند و قدم بارہا گفتم ولت را ترک خوابان کن و لے عاقبت شد خون دل از فرقت آن ملوہ گل شمع گلگیر نیگیر و بد است و لے و مہدم آرزوہ غلام میکند یا رب مرا پیش قدمی میکند سنگ فلاخن با نما
	خاصیت عیسی است اگر مشہور در عالم امیر

فتاده کشتی با همچو نوح در طوفان حبیب داده مرا همچو یوسف تمت تنم نموده بدو یار ناوک فرگان جفا کش بدلم ریش غالبابی سود برای لولوی دایم بموسم باران	صد از غیب بر آمد ز فامهای فراق که چاک دامن شد باز دستهای فراق شد همچو ترکش جسم ز تیرهای فراق که زخم ماسده نامر ز مرهمهای فراق صدت کشاوه دهن میند صدت فراق
امیر غم مخور آمد قریب روز وصال که چند صبر کن اکنون بدر دهاے فراق	
کسے قدم بر پیش میندند اردبک که بزن سوی تن خسته چشمک جلان به زبده خویش اسی پیر مخان مشو بغم ز خلق طعنه شنیدم و نه شیرین یافت ببال و نیوی اند و بگین مشوز ابد حبیب من چونک نظر لطف چون یوسف	به بین که بر شمع پروانه میکنند خاک که شد ز ناوک فرگان قفسینه عاشق چاک که سهل نیست رسیدن کسی بران دریا چو کوه کن به بیابان مدام ام غمناک که عاقبت ز طمع شد به گنج فارون هلاک شوم ز طعنه طفلان چو ز لجنایا بیباک
لکش امیر حبت مال بار محنت و درد هنوز میرود آن گنج فارون در ته خاک	
کردار راه طفلان بچنین باب تنگ ز ابد آید اگر در عشق آن برداشت خط شکل است ایدل باسان که کم را هیچ نیست غم زندانه از طعنه خلقت چسب	میشود شکل ره رفتن مرا طفلان و تنگ بهین که دایم میخورم و عشق او می چندنگ چونکه نتوانیم رفتن به مدد زین کجایانک او را در راه خوبان داده ناموس و تنگ

ای شہ خوبان نکروی جسم بر حال امیر عاقبت شد خاک تن از چہ تو همچون شمع	
یکے تو بربول باشد ز ہجر جانان و داغ فراق یار کسی را پذیر باشد کے مادر و سستے انخوشی جای پر خطر است بجز گر کسیتن از خمی نختہ دیدم درین زمانہ کسے اعتبار کے باشد غور ساختن خود میشود پشیمانے	دگر شدہ بہ تن مار سنگ طفلان و داغ کہ بربول گل لالہ شد است ہجران و داغ بہ پیرن شدہ یوسف زکراخوان و داغ کہ میشود بدل ناز جوہر جانان و داغ تماشا کن شدہ جیشم سپہ کنعان و داغ ز طوق لعنت برگردن شد شیطان و داغ
امیر رانہ دگر شعلہ جز وصال حبیب کہ در نصیب نوشتہ شستیم جہان داغ	
فرض میسازم خطا از من بر آید کن معاف فائدہ از خویش پرور دہ نمی بینم کسے عاقبت مقصد نشد حاصل مرا محروم ماند بے سبب ز اہل نصیحت میکند مار ادا م وصل می باید حبیبان این سخن و گوش کن ہمچو عنقا یار مانہان شد از نظر جان	بندہ عصیانم تو یارب خطا من کن معاف میر و مدد را ایگان خود جان آہواران چون ز لہجہ خاتم بے سود و خیمہ شگاف پیش آن محراب ابرو میکنم سجده جلا نفس را خود کن باول از خوس خاشاک ماز فرقت ناگہان در سیدہ من شد شگاف
اگر نسیب است حصول مدعا آنکس امیر ہر کہ می فہمہ کلام رہنمائے را خلاف	
نبای نیست دگر مابہر دہای فراق	حیر پر نیا گردیدہ عنما سے فراق

روز می مانست جز وصل حبیب از خجالت داغ شد بر لاله گل مشک آنرا خلق می گوید مدام	نعت کونین وصل آن فقط که تو انم بصف کردن خال خط مست چون بر عارض او یک نقطه
---	---

از غم هجرت چنان شد حال امیر اسخوآن و پوست بر جسم فقط

گوشه گیر می چون کم از سنگ طفل از چاه روز و شب میوزم از وقت آن شمع خانه خمار پر از باد گلگونست و لیک از میسجا اگر نباشد چاره این در و فراق بیش حسنت از تکیه بر این بحال عاشقان باغبان ناشاد کا مد موسم باد و خزان	اگر پا مورافه شهسواران راجه حظ گر بعد پروانه سوز و شمع رویان چه دست کوتاه میکند از باد می خوان چه صد ها اگر باشند حکمان در و مندان چه نمکند چشمم ترحم عشق باران راجه حظ گر شجر گل راز باشد عند لیبان راجه حظ
---	---

طفه خلقت میزند از کشتی دایم امیر لیک بے سود است طفه خلق مستان راجه

تا کی یارب بسوزم جسم خود همچون شمع جامه انسانیت بخشید آوم را کریم شوق دیدن گلخان اول بسوزم جسم خود گر منور گور خود خواهی که باشد بعد مرگ می کند زاهد چار جاست تاریکی سجد که نمی باشد شمع روشن بجایم نیست غم	از فراق گلخان شد داغ دل همچون شمع پیش آن باید عبادت ساختن همچون شمع چه عجب گر باشدت دیدار آن همچون شمع یکدمی غافل مشو از یاد آن همچون شمع گر بگویم ز هر نفس شمع همچون شمع جسم میوزم ز هر گلخان همچون شمع
--	---

چشم کنم چاره که چشمم از غم دور آن خلاص همچو عفت نیست غمم به چشم نشین در گوشه شام بر در آن به چین افتاده میباشم دمام خانه اسباب ندارم بلکه ام خانه بدوش همچو یوسف روز و شب از او میباشم در هم آنچنان جاگیزد یارب و نشین باشم دمام	تا بکجا یارب که باشم از غم هجران خلاص منیت خطره سنگ باشم از طفلان خلاص دیدم باید تا بکجا باشم از غم جانان خلاص منیت غم سیلاب باشم از غم یاران خلاص بیم میباید نیست باشم از غم اخوان خلاص جای به جستجو باشم از غم هجران خلاص
---	--

اگر میسر وصل محبوبان شود بخت است امیر
غم نگردد و دیگران باشم از غم دور آن خلاص

اشک شد خون ز غم هر چه احوال کنم عرض از غمت هر چه شد از نظر من نار یک جهان می دیدم طعنه صد بار هر لحظه رقیب آتش عشق چنان سوخت شدم خاکستر بے وصل تو بتیاب چنان میمانم ای سوزناز مشورتش رو برو حال تباه	سکشم نفس نه تابست چه احوال کنم عرض چشم شد کور چو یعقوب چه احوال کنم عرض بلکه دشنام شنیدیم چه احوال کنم عرض میر و خاک تن هر لحظه چه احوال کنم عرض جسم از لاغری خم شد که چه احوال کنم عرض حالت زار چنان شد که چه احوال کنم عرض
---	---

زاهد احال میسر تو به و تقوی ازنا میر
از مخاری نتابست چه احوال کنم عرض

و مبدم از فرقت آن خال خط که توان رفتن باسان راه راست مثل من کس نیست دیگر به نصیب	اشک می باشد و آن من همچو خط میر و زاهد چپا بر ره غلط عمر باشد بے وصال آن سبزه خط
--	--

تیسرے شرکان تو چنین تیز است پیر نامحسب امید زلیست مدد	ناگہ در جسم من بود پیر و از سید بد صورت سوئے من آو
دیگرے نیست علاج درد امیر فقط علاج است سینن اغماز	
میتواند صاف شد آئینه از من نفس نیت حاجت از از ان پیر بخان مدد جان من شد نیم بمل بے وصال آن مرقد گر نباشد ساز چنگ گوید باشد ای قریب بر ره آن هر که میدارد بست حکم قدم از و چشم اشک شد سیلاب میباشد	آتش از بجزر میخاکستر شد من نفس که نفس نغمه کنان هر لحظه من همچون برس همچو سایه بند شد هر لحظه جان من در نفس جسم خم شد تار شکم نغمه دار و من نفس آن نغمه سر شد گم از غم و سنگ و حس کشتی تقدیر شد تا چون رسن شد من نفس
که تواند کن طلیان چاره درد امیر بقفس خاموش است برب میر و جان یاس	
از غم داغ جنونم نه پاشد آتش سو محبوب چگونہ روم ره پر خطر است کشت از فرقت غم جسم من همچو سپند زلف آن ماه چنانست که چون ماریام راست ره میرود آن سالک اده نشانی بیش خم ابروی آن پیر مکن گستاخی دولت وینوی غم نیست که از وصال حلیب	در ناسفته کف پایے مرشد مهرش غمم کرد دست پے قلم خود آن سرکش عاض آن ماه رخاں همچان شد چون آتش از پے عاشقان تریاق و لے شد زهرش نقش بر آب چنان که نمیداشد پایش که حبت عاشقان میباشد ابرویش شاد امیر است که بر راه که در کن نظرش

که بنوشیم مے نوش است لذیذ ساقیاده مرا مے است لذیذ نیت لائق کس این مے است لذیذ نیت غم هیچ از مے است لذیذ نمزم این چنین مے است لذیذ	گر فقیهیم غم نمیداریم مے کشد انتظار چشم بدام یار باین مے و گر فقیه مباد میکشیم آب گر نباشد مے زاهد اگر نهی بپادستار
---	---

آخر شد امیر رندان
و سبدم نوش این مے است لذیذ

مدام در غم باشم چه گویم حال ضعیف چرا که نیست نظر ساختن مجال بصیر ازین سبب که شد از فاقه بحر حال فقیر اگر چه در چین ستند نونهای کشید که هیچ خطر مرا نیست از سوال نکیر که از وراق تو خود در غم است حال حقیر	که بتیو وصل چنانم شد است حال فقیر نظر چگونه کنم بر رخ تو اسع محبوب نوشته است به خیم گدائی اگر کردن که باقی تو برابر شد سر و جانان ز می وصال چنان در نشه شدم پیش چنان مکن شه کوین چشم بر مسکین
--	--

ز گریه گر چه میسر شود وصال بتان
اگر مستیقن بتواند نیز ارسال امیر

زیر شمشیر مرغ زن آواز حسانه ز نبور خود مکن پرواز مے کشد و ام نفس من آواز نفسه این چنین مکن آغاز	تجی تو از جسم روح من پرواز میشود سم حلق شیرین بر از غم محب یار همچون ناله مے دهد مگر نفسه ز ابد
--	--

	از امیر احوال تقوی زاهد هرگز می پرس بیچ اگر نیست تقوی بلکه می نوشم قند	
علاسم نیست دیگر غیر آن شوخ ندامت کمیت صیاد چنان شوخ صدائے میشنیدم بلبلان شوخ که میانم بخت جاودان شوخ بسوزم همچو پروانه بآن شوخ که باشم ناخبر بر دور آن شوخ	دلغم گلین شد از حشر آن شوخ شدم از ناوک شرکان خسته + چمن گل گل شده چون ماه تابان محشم کم مبین زاهد سوسه من ندامت تا بکے از حشر جانان خدا یا التجا کن مستجابم	
	امیر از بسکه رندان است ولیکن نه غافل میشود یکدم از آن شوخ	
سالها فاقه اگر باشم ندارم فکر خود میگشتم می روز و شب بیچک دارم فکر خود گر نباشد شعور مشهورم ندارم فکر خود خوف بیچک آتش و فزع ندارم فکر خود خار و خس برفق می بستم ندارم فکر خود زین سبب بدست میمانم ندارم فکر خود	نیست گروزی مرا بیچک دارم فکر خود زاهد اناصح مکن هرگز مرا ندانم سید بد بونافه آهوبد راز بعد مرگ پیر ناصح شوخ چشمی برد مسجد تبه تاج برفق مرا باشد نباشد گویش رهنمای پیشو اوارم چنان ضاحال	
	خانه اسباب تکلف نیست گر پیدا امیر از متاع و نیوی هرگز ندارم فکر خود	
چپ کنم وصف می بس است لذت	میخورم باده این بس است لذت	

دسترس اندکے اگر یا ہم حسب لاغر شد است از وقت	نه مدو خواهم از کسے ثالث نشنا سدر کسے ثالث
گر چه لاغر شد است امیر بسیح حاجت نه از کسے ثالث	
سیتن موشان که همچون عاج گر فقیهیم سیرت دارم مدت شد وصال از محبوب سیرت کونین بالقبضه و لے از غم خبر یار تنگ شدم روز بے نصیب دیگر شد	تیرہ بختتم لگو که چون شب داج همچو زاهد طمع ندارم تاج جان بلب میسر و دبان سرتاج نه مدو خواهم از نه ملک خراج پیش در مانده باز چون دراج رزق دارم چون آسیا محتاج
وصل جانان شود نصیب امیر گویا بر بام چرخ شد معراج	
یار گرسا قی شود در دست خود گیرم قریح وصل محبوبان میسر گشت و دست خوش است گر چه بیماریم حاجت نیست ما از طلب کاش کیشب یار در خانه غریب آمد سوی من ز ابد چشم کم سبب در رویه پیش آن محراب ابرو سیکم و رضاد	می نوشتم همچو دولابی که رقا صم قریح در مکان بیغم نشینم می نوشتم در قریح دار و در دست ما گرمی نوشتم یک قریح نعمت کونین حاصل بود ما در قریح ز رند ارم صدقه خواهم کردم صد قریح لیک میازم و ضواری میزنگام صبح

عمر باشد از فراق گلرخان دیوانه ام محتسب خجسته عزت دارد به بزم رند ها میج میداند متاع دنیوی آنکس مدام بشکنند رخساری میر و مامی خورم یا دمی آید مرا دستار مینا و مبدم	میکنم فریاد و افغان و بدم چون غنایب میکنم جاجالی و رخنه مینا امی حبیب خویشتن را اگر در شخصی نیست در راه حبیب را این زن هرگز نشود در کار نیکو امی قریب در چنین دستار گل و قتیله می بینم حبیب
عشق پر دانه همه از عاشقان بهتر امیر غم نذار و میداد جهان بر شمع دایم غریب	
عاشقان را بر در معشوق رفتن سهل نیست عنایت غم از سنگ طفلان چنان بنال بی عزم میدارم برای وصل محبوبان و م زاد و زجر قوس مهر و ماه دیگر زبان نیست گر تنم خم شد ولیکن رشته عمرم در آ گر بوس داری که عزت گیر باشم و لذت گیر	چون که از سفته ارشته بافتن سهل نیست همچو عزت گیر غرقا جا گرفتن سهل نیست جانبان مه از قیام فتنه رفتن سهل نیست کی توانم از دوزان خشک رفتن سهل نیست بیک عزرائیل خواهد جهان گرفتن سهل نیست ملک با آسان کشتی جا گرفتن سهل نیست
از خجالت گلرخان شد دماغ بر لاله میسر دماغ محزون از جگر لاله شبستن سهل نیست	
خواستم گر شود کسے ثالث قدم شوم و نخبه ناسازم جستجو به حبیبین چگونه کنم روز و شب گریه میکند چشمم	گویم حالت شود کسے ثالث زین سبب نیست ما کسے ثالث پای لنگ است و نه کسے ثالث را ز پیدانش کسے ثالث



بسم الله الرحمن الرحيم

نه افند بار که شکل و عشق آسان شود کهستان خون میسازد خطر و میشود مار بیا ای نازنین بکیش که شب آسان شود که فتن بر در عشق مشکل می شود مار که این خوخت ناسازم که غم حجت شود بیا بنشین که یک لحظه ز غم آسان شود	بره یک جام می ساقی نه غم حجت شود مار مکن ز اید بزم می پرستان سرکشی که بر من بیتو شب حجت گذشتن میشود مدام از طعنه خلقت چنان دلناتوانم که از سن میو فانی کرد یارم یار دیگر شد نذا غم تا یکی یارب که در غم وقت باشم
---	---

امیر امر و فرقت را غنیمت بس تصور کن کسی احوال از فردا نه آگاهی شود مار	بر و لم شد داغ چون گل لاله از جور حبیب نمیت غم در عاقبتی شد نامشهور آید
---	--

Deewan Amir

بہ صناعہ و مکافضہ خلائیہ و زین
نوع مکین و نوس و بین ما

دیوان امیر

در طبع می مشی نو شوق مرزوق و حاشیہ

Diwān-i-Amir .

Amir al-Din, of Samra

1882

~~798629~~

Indian Institute, Oxford.

The Lucknow Sparks Library.

Presented

by

Munshi Aetwul Kishore.

49 C 106

